

داستان بلند

شورنای سُرُج

عباس عباس زاده

به نام خداوند جان و خرد

شورنای سُرُج

داستان بلند

عباس عباس زاده

کوتاه از نویسنده:

عباس عباس زاده

متولد ۱۳۴۵

ساکن رشت

متاهل , دارای دو فرزند

تحصیلات لیسانس برق الکترونیک

تالیفات: مجموعه داستان کوتاه " طعم عاشقی "

انتشارات آفاق روشن بیداری ۱۳۹۵

چند داستان کوتاه در مجله تعاون و

اشعار, دلنوشته ها, مقالات کوتاه , در کانال

تلگرام آفرینش هنر به آدرس: @Adasta

این وزغ اینجا درین سلول پر زخم و کبود
وق و قش رویای شیرین رهایی ام ربود

آسمانها رخ به نور کوکبی در ماوراء
در زمین افشانه های شادی و شعر و سرود

گونه رقصندگان چون دانه های سرخ نار
نور چشمان حریفان تار بود و چشمه پود

چون شب اسرا هویدا می شود اسرار دور
جمله جنبندگان با هول و حیرت در سجود

آسمان ناگه شکوفا می شود چون غنچه ای
بوته بوته کهکشانش زین گلستان در فرود

عرصه خلقت به قدر یک شب افسون می شود
عندلیبان نغمه ها خواندند و جنت در غنود

کاش می شد بیش از اینها غرق این رویا شوم
اف برین سلول و بند و میله و غل و قیود

.....
زمستان نود و سه

۱

عشق و علاقه ام به خانم الماسچی را هنوز هم می توانم توی واژه های ساده انشایی که در کلاس پنجم ابتدایی نوشتم، حس کنم.

"شخصیتی که بیشترین تاثیر را در زندگی تان داشته است توصیف کنید"

بیشتر همکلاسی هایم از پدر و مادرشان نوشتند، اما من با اینکه پدر و مادرم را خیلی دوست داشتم، از معلم نوشتم.

از خانم الماسچی.

آن انشا را تا به امروز در کیف مدارکم حفظ کرده ام، چرا که اولین عشق زندگی ام خانم الماسچی بود.

"من خانم معلم را دوست دارم پس درسهایم را خوب می خوانم تا او هم من را دوست داشته باشد..."

هفته ی پیش وقتی او دیکته می گفت، من بجای دیکته به او نامه نوشتم...
مه لقا خاله پنج سکه ی یک تومانی نذر دخترش بهار کرده بود. او خیلی مریض بود...

هیچ کس اسم مریضی دختر خاله ام بهار را به من نگفت.

بدن بهار قرمز و سیاه شده بود.

او خیلی کوچک است.

من از خانم معلم خواش کردم بهار را نجات دهد.

همان روز بعد از مدرسه خانم معلم به خانه ی ما آمد و بهار را به بیمارستان برد.

بهار دیروز صبح و سالم از بیمارستان به خانه آمد.

مه لقا خاله از خوشحالی خیلی گریه کرد زیرا خانم معلم الماسچی بهار را نجات داده بود".

راستش هنوز هم در یاد و خاطره ام کلاس پنجم ابتدایی بخاطر داشتن معلمی چون او، مقطعی بسیار مقدس است.

اما حالا اگر همان انشا را قرار باشد بنویسم، از "جوزی" می نویسم.

کسی که هیچگاه نتوانستم اسم واقعی اش را بفهمم، و فقط بدلیل اینکه تکیه کلامش "جوزی" بود، به این اسم خطابش می کنم.

او را در مسیر بین "لله کا" و "بیج" جایی که خانه به اصطلاح ویلایی ام را پنج

ماه پیش از آن خریده بودم، برای اولین و آخرین بار دیدم.

اواخر فروردین ماه بود.

باران ریزی که در گیلان به آن رَش میگویند و بسیاری وجه تسمیه شهر رشت را برگرفته از همین نام می دانند، در حال باریدن بود.

کنار درب ماشین رو خانه ام زیر سقف شیروانی اش ایستاده بودم و به چشم انداز مقابلم که تا لب جاده اصلی رشت انزلی امتداد داشت، نگاه می کردم. در خیالی و رویایی خیره به سه کیلومتر دورتر بودم.

مردی از دور تلو تلو خوران داشت به من نزدیک می شد.

در آن جاده کم عرض پیچ در پیچ روستایی، که دو طرفش یا شالیزار بود و یا مزارع کوچک کشت باقالی و سیر و فلفل با پرچین هایی بعنوان دیوار، که از نی مرداب می ساختند، به ندرت می شد اتومبیلی در آن موقع صبح دید.

اما آن مرد جوری راه می رفت که ناخودآگاه نگران این شدم که نکند اتومبیلی با سرعت بیاید و او را زیر بگیرد، چرا که حین آمدنش، مدام از این سوی جاده به آن سوی جاده حرکتی زیگزاگی داشت.

وقتی با دستش من را بسوی خود فرا خواند هنوز چهل پنجاه متری با من فاصله داشت. همانجا ایستاده بود و به کف جاده خیره شده بود.

ابتدا جدی نگرفتم .

بعد بدون آنکه من را نگاه کند، با صدای بلند آمرانه فریاد زد:

"گفتم بیا،..."

لحن آمرانه اش کمی عصبانی ام کرد اما مانع از رفتنم به سوی او نشد. نزدیکش که شدم در حالیکه داشت با چوب دستی اش رد حرکت تعداد بی شماری سیرسیرک را روی کف آسفالت خیس به من نشان می داد خیلی آرام و شمرده گفت:

"این کوچولو رو ببین، دنبال مامانش اومده، ... نمی دونه شیپورچی فردا خودش، ..."

خوب که رد چوب دستی اش را نگاه کردم فهمیدم منظورش یکی از همان بی شمار سیرسیرکهایی بود که به آن سوی جاده در حرکت بودند. به سوی شالیزار پر آبی که صدها قورباغه در ضیافتی صبحگاهی به صید آنان مشغول بودند.

"باید بدون مامانت برگردی عزیزم، این جشن و سور و سات مربوط به تو نیست، ... ببین قورباغه ها دارن ازت خجالت می کشن، برگرد عزیزم، برگرد..." بعد خم شد و آن سیرسیرک را از آن صف طویل خارج کرد و او را چند قدم دورتر روی زمین گذاشت.

آن سیرسیرک هم راهی دیگر پیش گرفت و رفت.

از دیدن آن منظره بهت زده بودم.

داشتم برای هضم آنچه می دیدم، آن صحنه را باز مرور می کردم.

دهها هزار سیرسیرک در آن صبحگاه بارانی در یک صف منظم، از کیلومترها

دورتر، به سمت قربانگاه خود می رفتند.

درست بیخ گوش خانه ی من.

و صدها قورباغه این سوی جاده، توی گودی شالیزار، برای خوردن آنها سر از پا نمی شناختند.

وقتی حیرت مرا دید با لبخندی مکارانه نگاهم کرد و گفت:

"ببین چه راهی رو اومدن!"

پرسیدم:

"اینهمه راهو اومدن خودکشی کنن؟"

لبخندی زد و گفت:

"اینا همه سربازن...دارن میرن خونه هاشون..."

خنده ام گرفت.

"تو دهن قورباغه ها؟"

"فقط تا اونجاشو میتونی ببینی!"

بعد جمله اش را تصحیح کرد:

"فقط تا اونجاشو اجازه داری ببینی!"

با لحنی تمسخرآلود پرسیدم :

"اونوقت شما تا کجاشو اجازه داری ببینی؟"

گفت:

"یه جوزی بیشتر..."

چوب دستی اش را به سوی شالیزار گرفت و ادامه داد:

"یه جوزی اونورتر..."

و کودکانه خندید.

بی غل و غش داشت می خندید.

منهم از آن طرز خنده که مدتها بود ندیده بودم، خنده ام گرفت.
باران کمی شدت گرفته بود و موهای سرم کاملاً خیس شده بود.

"چایی میل داری؟ الان می چسبه!"

هنوز داشت می خندید.

سرش را به علامت تایید چند بار تکان داد.

انگار که منتظر این پیشنهاد بود.

من جلوتر آمدم تا راهنمایی اش کنم.

وقتی داخل حیاط شدیم هر چه تعارف کردم توی خانه نیامد و روی تراس مسقف کنار پارکینگ نشست.

منهم خیلی زود بساط چای را توی یک سینی چیدم و همراه یک جعبه شیرینی
کاک کرمانشاه آوردم گذاشتم روی تراس و کنارش نشستم.

برای من همنشینی با آن مرد فرصت گرانبهایی بود تا بتوانم از دنیای درونش،
آرزوها و خواسته هایش، و دیدگاه هایش آگاه شوم چرا که در آن لحظه فکر می
کردم با یک آدم خل و چل طرف هستم.

فکر می کردم صیدم را یافته ام.

"باز باران، با ترانه..."

فقط می خواستم سر حرف را باز کنم.

دستی بر موهای خیشش کشید و در حالیکه با انگشت سبابه اش سرش را نشانم

می داد بیدرنگ پاسخم را اینگونه داد:

"با فرامین فراوان، می چکد بر بام خانه..."

گفتم:

"فی البداهه خوب اومدی"

از توی جعبه تکه ای کاک برداشت و خورد و در حالیکه چایی اش را کم کم سر

می کشید سؤال عجیبی از من پرسید:

"دگمه های پیرهن تو از بالا می بندی؟"

گفتم: "آره"

چوب دستی اش را بالا گرفت و خیلی شمرده و با تمانینه گفت:

"درس اول! ...همیشه دگمه هاتو از پایین ببند به بالا" ...!

مکثی کرد، و باز ادامه داد:

"درس دوم! همیشه دگمه هاتو از بالا باز کن به پایین! ... درست مثل زیپ!"

تحمل چنان حرفهایی، از روی ادب نبود.

منتظر شنیدن تراوشات دیگر مغزش بودم.

با شنیدن صدای بلندگوی وانتی که هر از گاهی از آنجا عبور می کرد و ضایعات

فلزی می خرید گوشش تیز شد و به کنج پارکینگ نگاهی انداخت و به تکه حلبی هایی که در آنجا ریخته بودم اشاره کرد و پرسید:

"اونارو لازم نداری؟"

گفتم: "نه"

باقی چای اش را سر کشید و برخاست و همه آن تکه حلبی ها را بغل گرفت و به آن وانتی به مبلغ چهار هزار تومان فروخت.

بعد یکی از دو اسکناس دو هزار تومانی را به من داد و گفت:

"انتظار یه برکت جوی داشتم،... خیلی بیشتر گیرم اومد..."

سپس دست توی جیبش کرد و مقداری تخمه آفتابگردان درآورد و توی مشت من گذاشت.

"اینم برکت من به تو، راضی باش!"

می خواست از خانه بیرون برود اما مردد شد، چند لحظه مکث کرد و برگشت.

"درس آخر..."

این بار چوب دستی اش را دیرتر بلند کرد.

"همه ی ما آدما یه چشم بیشتر نداریم... فقط یه چشم..."

با دو انگشتش اشاره به چشمان خودش کرد:

"با اینا یه جوی دیدنی هارو می بینیم... اما با چشم اصلیمون ندیدنی هارو..."

جلوتر آمد و نزدیک گوشم به آرامی طوریکه انگار می خواست رازی را بگوید

ادامه داد:

"روی پلک اون چشم، یه جونور خیلی خوشگل خوابیده، ...اگه بیدار بشه تبدیل به
اژدها میشه ...بدون اینکه بیدارش کنی باید از روی اون پلک بلندش کنی و آروم
بزاریش کنار تا بتونی چشمتو باز کنی... راهشو پیدا کن..."
این را گفت و بدون خداحافظی از خانه خارج شد و رفت.
من بهت زده تازه فهمیده بودم که صید، من بودم و او صیاد.
در حیاط را بستم.
آن نیم مشت تخمه آفتابگردان را می خواستم دور بریزم زیرا کمی خیس بودند و
دلم بر نمی داشت بخورمشان.
اما نتوانستم .
رفتم توی خانه و روی کابینت آشپزخانه پخشش کردم تا خشک شوند.

۲

بین راه خمام تا رشت، کنار کارخانه چینی پارس، جاده ای باریک قرار دارد که روستای لَله کا در امتداد آن، تا چند کیلومتر پیش رفته تا به جاده چوکام برسد. خانه ی من در میانه ی این راه نسبتاً طولانی قرار داشت و بیشتر اوقات آن مسیر را پیاده طی می کردم.

در میان پیچ های پی در پی آن جاده روستایی، منظره یکی برایم خیلی جذاب بود. خانه ای که از دور مانند کاخهای اعیانی به نظر می آمد و از اول پیچ، هر نگاهی را به سوی خویش می ربود، هنگامیکه نزدیکترش می شدی از میزان شلختگی و ناهماهنگی در ساخت آن بنا متعجب می ماندی.

یک ستون با نمای رومی و ستونی دیگر آجر سه سانت و آن ستون دیگر تیر آهن زنگ زده.

توی گلدانهای بزرگ مرمرین سر در آن، یکی شمشاد و دیگری را نهال کاج کاشته بودند. دو تا طاق نصرت سیمانی بلاتکلیف نیز در وسط حیاط ساخته شده بود تا همه چیز مزخرفتر جلوه کند.

اما نرسیده به انتهای پیچ لابلای بیشه زاری کوچک، بابونه ها و انبوه گل‌های نسترن، رز، نیلوفر، بنفشه، و یاسمن توی گلدانهایی که از بطریهای خالی آب معدنی درست شده بودند، زینت بخش حیاط کلبه ی کوچکی بودند، که هر بار می دیدمش، روح زیبایی صاحب آن کلبه را می ستودم.

جای جای آن کلبه زیبا بود.

حتی میخهای درشتی که بالای درب ورودی آن کلبه، برای آویزان کردن ریشه های سیر و فلفل کوبیده شده بود هر کدام رنگی شاد داشت.

سبز فسفری، نارنجی، زرد کهربایی و آبی آسمانی.

با اینکه این دو خانه بیشتر از صد متر با هم فاصله نداشتند و در تعریف روستا نشینان همسایه محسوب می شدند اما فاصله شعور و درک صاحبان آن خانه ها بسیار بیشتر از آن اندازه بود.

توی آشپزخانه داشتم بطری های خالی آب معدنی را با چاقو می بریدم تا از آنها گلدان هایی همانند گلدانهای زینت بخش آن کلبه درست کنم.

از پیر زن صاحب آن کلبه حتی آراستن آن گلدانها را نیز آموخته بودم.

بذر هفت گل را هم به من داده بود تا در آنها بکارم.
روی کابینت چشم به تخمه های آفتابگردانی افتاد که جوی داده بود.
چند تا را شکاندم و خوردم.
بعد از گذشت چهار روز، کاملاً خشک شده بودند.
صبحی بهاری بود و آفتابی دلپذیر و هوایی سرشار از تازگی.
چند تا از تخمه های درشتتر و پرگوشتتر را سوا کردم و بیلچه ی باغبانی ام را برداشتم و به حیاط رفتم.
میخواستم ابتدا آن تخمه ها را در کناره های باغچه بکارم و بعد گلدانها را در وسط بچینم.
سه تا را کاشته بودم و در حال کندن زمین برای کاشتن چهارمین تخمه آفتابگردان بودم که ناگهان دچار سرگیجه ای شدید شدم.
بیلچه ام را روی زمین انداختم.
فقط یادم هست که صدای همهمه ی بچه های روستا را از پشت دیوار می شنیدم.
بعد از آن چیزهایی که دیدم مطابقتی با دنیای پیرامونم نداشت.
عهده ای با لباسهای رنگارنگ از دور به آرامی می رقصیدند و نزدیک می شدند و چند نفر نوازنده نیز گرداگرد رقصندگان به زیبایی در حال نواختن سازهای خود بودند. سازهایی که تا آن هنگام هیچکدامش را ندیده بودم. آنان چون به دایره ای که پیرمردی بلند قامت، با چهره ای پر هیبت و با نگاهی نافذ در کانونش بود

رسیدند، با هیجان و شور و شوقی بیشتر تا مدت‌ها نواختند و رقصیدند .
همه کسانی که آن دایره را تشکیل داده بودند، لباس متحد الشکلی همچون لباس من
بر تن داشتند.

با اشاره دست آن پیرمرد، که بر روی یک سکوی سنگی مدور ایستاده بود
نوازندگان دست از نواختن کشیدند و رقصندگان از درون آن حلقه بیرون رفتند.
من به اتفاق همه افراد آن حلقه با عبارت "هیدا ... هیدا..." رقصندگان و
نوازندگان را مورد تشویق قرار دادیم.

"فرزندانم..."

دانایی مانند عاشقی است...

هر چه بیشتر بدانید، بیشتر رنج خواهید برد...

و خیلی زود می فهمید...

رنج ناشی از دانستن بهتر از نشاط حماقت است..."

تک تک واژه ها را، آن پیرمرد بسیار شمرده، و با چنان قدرتی بیان می کرد که
همگان میخکوب در جای خود، خیره به او فقط شنونده بودند.

احساس من در آن لحظه چیزی شبیه احساس دانشجویان در زمان فارغ التحصیلی
شان بود.

شادمان بودم و گوش جان سپرده بودم به سخنان آن پیر فرزانه.

..."و بدانید که سیاره بزرگ عدالت، ...

بدور خورشید دانایی می چرخد...

مباد... مباد روزی که چراغ دانایی و دانش، تنها و تنها روشنگر سیارک کوچک
مال اندوزی شود،...
مباد آنروز...مباد..."
در این لحظه همه فریاد زدند:
"مباد...مباد..."
..."اندیشه و دانایی، ... ققنوس انسانهاست...
اگر پر بکشد...
و اگر به پرواز درآید... اقیانوسی را به تلاطم می کشد...
...شاهکار اندیشه و دانایی، پرواز بر فراز آسمان جاودانگی است...
مباد روزیکه ... مباد دمی که ... ققنوس وجودتان را در قفس محبوسش کنید...
مباد آنروز... مباد آن دم..."
باز همه با هیجانی بیشتر فریاد زدند:
"مباد...مباد..."
صدای همهمه بچه های روستا، که حالا شدت گرفته بود من را که بیهوش روی
خاک باغچه ی حیاط افتاده بودم، بهوش آورد.
سرم سنگین بود و گیج میزدم.
بزحمت بلند شدم و در حالیکه لباسهای خاکی ام را می تکاندم، اطراف را خوب
برانداز کردم .
صدای بچه ها با دور شدنشان در حال محو شدن بود.

موبایلم را از جیبم درآوردم و روشنش کردم.
ساعت ۹:۴۵ را نشان می داد.
یادم بود که وقتی به حیاط آمدم ساعت ۹:۳۸ بود.
با حسابی سرانگشتی حتی یک دقیقه هم بیهوش نبودم.
باورش در آن لحظه برایم سخت بود که آنهمه زمانی را که در دنیای بیهوشی
سپری کرده بودم و لحظه لحظه ی آنرا به یاد می آوردم، در دنیای بیداری ام
معادل چند ثانیه بیشتر نبود.
بیدرنگ به داخل خانه رفتم و هر آنچه از آن فضا دیده و شنیده بودم را با دستی
که از شدت بهت و هیجان هنوز می لرزید، یادداشت کردم.
بعد روی همان کاناپه ای که نشسته بودم، دراز کشیدم.
دوست داشتم ساعتها روی اتفاقی که افتاده بود، فکر کنم.
اما نشد.
با صدای زنگ خانه از جا پریدم.
کابینت ساز آمده بود تا خرده کاریهایی روی کابینت آشپزخانه انجام دهد.
کاملا از آن حس جدا شدم و بسرعت داخل کابینت ها را خالی کردم و بعد همه آن
چیزهایی که روی کابینت بود را در یک سینی بزرگ قرار دادم تا او به کارش
برسد.
با آنکه دستش تند بود اما حدود یک ساعت و نیم کارش طول کشید.
بعد از آن باید به حمام می رفتم تا ماموری که قرار بود کنتور برق خانه را

تعویض کند، از اداره برق خمام به خانه ام بیاورم.

اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن اتفاق منحصر بفرد به دست فراموشی سپرده شود.

درست موقع خداحافظی با کابینت ساز همسرم نیلوفر زنگ زد و گفت که حال پسرم سینا خوب نیست.

بغض نیلوفر حین مکالمه، بد جور نگرانم کرد.

سراسیمه از خانه بیرون زدم و سوار ماشینم که بیرون پارک کرده بودم شدم و به سرعت به سمت رشت راندم.

مسیر بیست دقیقه ای را در عرض هشت دقیقه طی کردم.

وقتی داخل آپارتمانمان شدم، بوی تند استقراغ داخل فضای خانه را پر کرده بود. سینا، پسر نحیف هشت ساله ام رنگ پریده و بی حال وسط سالن خوابیده بود و نیلوفر توی آشپزخانه داشت جوشانده نعناع و آویشن برایش درست می کرد.

"گمونم مسموم شده، ... از مدرسه زنگ زدن گفتن حالت تهوع داره... تا رسید خونه بالا آورد، ... دو بار فرشو فرچه کشیدم و شستم..."

نیلوفر هنوز بغض داشت.

رفتم کنار سینا نشستم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.

تب نداشت، ولی خیس عرق بود.

"سینا جان بازم هله هوله خریدی خوردی؟"

"فقط یه نصفه ساندویچ کالباس گرفتم"

"عزیزم!... آخه..."

با اشاره نیلوفر، بی خیال سرزنش و نصیحت شدم و موضوع را عوض کردم.

"بریم بیمارستان؟"

"نه، حالم داره خوب میشه..."

"اما حالت میگه بی حالی!"

"قبل از اینکه بالا بیارم خیلی حالم بد بود، اما حالا دارم بهتر میشم."

"عزیزم...، همه آب بدنت از دست رفته، یه سرم کوچولو میتونه حالتو خیلی

بهتر کنه، پاشو پهلون، پاشو سينا جان!"

کمکش کردم بلند شود.

"میخوای ده دقیقه صبر کنیم پرینازم بیاد، نگران می شه."

حق با نیلوفر بود.

دخترم پریناز دیوانه می شد اگر از مدرسه می آمد و سينا را نمی دید.

بیشتر از نیلوفر، او در حق برادر کوچکش مادری کرده بود.

آن روز خانوادگی، سينا را بردیم بیمارستان، معده اش را شستشو دادیم و بقدر

مصرف یک سرم، در بیمارستان بستری اش کردیم.

۳

اوایل اردیبهشت ماه بود.

مدارک و نقشه های طراح پروژه ای که در آن کار می کردم، دارای اشکالات مهمی بود که برای رفع آنها ایده هایی مطرح کرده بودم .
هم از جانب کارفرما و هم از طرف شرکت طراح مدارک و مستنداتم تایید شده، و قرار بود صورتجلسه ای در محل دفتر مرکزی مهندسین مشاور در تهران، تهیه و به امضای مدیران پروژه از طرف کارفرما و شرکت طراح برسد.
برای تنظیم آن صورتجلسه مهم، راهی تهران بودم.
قرارمان ده صبح بود.
پس ساعت پنج صبح از رشت خارج شدم.

بعد از منجیل هوا کاملاً روشن شده بود.

داشتم از رانندگی در سایه روشن آفتاب صبحگاهی در میان کوههایی پر ابهت و استوار آنهم در یک اتوبان خلوت لذت می بردم که از دور مردی که کنار جاده پهلوی وانتش ایستاده بود و گالن قرمز رنگش را تکان میداد، نظرم را جلب کرد. آشکار بود بنزین تمام کرده است.

برای کمک به او هنوز مردد بودم.

پدال گاز را رها کردم.

عقربه کیلومتر شمار، زیر صد را نشان می داد.

بعد همان سرگیجه ای که ده روز پیش، تجربه اش کرده بودم مرا از هوش برد. باز هم قدم به دنیای دیگری که هیچ سنخیتی با دنیای پیرامونم نداشت، گذاشتم.

در میان امواج دریا روی سازه هایی راه میرفتم به نرمی اسفنج.

عنوان شغلی ام " تارمیکا " بود.

صدایم میزدند تارمیکا تا من.

تا من اسمم بود.

زبان محاوره در آنجا هیچ شباهتی به زبانهای رایج امروزی نداشت یا حداقل من تا آن زمان نشنیده بودم، ولی من داشتم به آن زبان با دیگران صحبت میکردم.

هنوز بخاطر دارم که جمله ی "این بسته ها را داخل دستگاه بگذار" را دو بار خطاب به دوستم اینگونه گفتم:

"ریمجف توسات هوتار"

بعد از آن تا مدتها این جمله را با خود تکرار میکردم تا حداقل بقدر یک جمله از آن زبان در خاطرم بماند.

ولی آنجا، آن دنیا، آن رویا، یا هر اسمی که روی آن میتوان گذاشت، نکته های شگفت انگیز بیشتری داشت.

کار من در آنجا نظارت بر جابجایی بسته هایی بود که از مجموعه کشتی های کوچک گوی مانند تخلیه می شد.

بعد آن گویهای شناور بسرعت در آب غوطه ور شده و در اعماق ناپدید می گشتند.

آنجا شبیه جزیره ای مصنوعی بود که شهری در زیر آب، حیاتش را به آن مدیون بود و کلیه مایحتاج آن شهر از آن جزیره مصنوعی تامین میشد.

چند بار با لمس دستم به ستونی کریستالی به پایین رفتم.

هنگام پایین رفتن و بالا آمدن حسی شبیه معلق شدن و بی وزنی در خلا را داشتم که با نیرویی ناملموس به بالا و پایین کشیده می شدم.

حس لذتبخشی که تا آن زمان تجربه اش نکرده بودم.

هر چند در آن لحظه همه چیز برایم عادی و تکراری بود.

آن پایین در ژرفای آب، شهری بود با شکوه بناها و برجهای سیال.

هر بار که پایین رفتم، چهره ی شهر را گونه ی دیگر دیدم و انگار این تغییر

اشکال نیز برایم منظره ای بسیار طبیعی بود چرا که از تغییر چهره شهر در آن

لحظات بهیچوجه شگفت زده نشدم.

غروب بود و در حالی که داشتم از میان جعبه ها میگذشتم، دستم به تیزی بر آمده از یکی از جعبه ها سایید و زخمی شد.

بسوی کیوسک سبز رنگی که لب آب خروشان بود رفتم و آن ناحیه از کف دستم که بریده بود را روی یک نوار عمودی چسبیده به دیواره ی بیرونی کیوسک سراندم و بعد دستم را نگاه کردم. دیگر اثری از زخم نبود.

چهره چند نفر که با دیدن این صحنه یک دستشان را بالا گرفته بودند را خوب به یاد دارم. آن گونه که دستشان را بالا برده بودند، علامت همدلی بود با من.

من نیز همانگونه پاسخ دادم.

با صدای تیز برخورد ممتد نگین انگشتی روی شیشه سمت راننده، ناگهان از آن دنیا به بیرون پرت شدم.

مانند کودکی که بی هوا ترسیده باشد، از جا پریدم و دستم به آینه ی وسط ماشین خورد و آنرا از جا کند.

پیرمرد گالن بدستی که آمده بود از من بنزین بخواهد، بیخیال شد و با حالت خجالت زده و معذرت خواهانه از مقابل اتومبیل دور شد.

ماشین هنوز روشن بود و پای من روی ترمز.

خوب به دور و اطرافم نگاه کردم.

راستش اصلا یادم نمی آمد چگونه ماشین را به کنار اتوبان هدایت کرده بودم.

همان وانت پیکان سفید رنگ که قبلا دیده بودم حالا مقابلم بود.

پیرمرد گالن بدست، کنار اتوبان گالنش را همچنان رو به اتومبیل‌های که بی اعتنا به او می‌گذشتند بالا و پایین میکرد ولی آشکارا نگاهش را از من می‌زدید. با چشمان بسته چند نفس عمیق کشیدم تا کاملاً بر خودم مسلط شوم. ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم و بسوی آن پیرمرد رفتم. او کاملاً حواسش به من بود و معلوم بود کمی ترسیده. نزدیکش که شدم با لحنی مهربانانه به او گفتم:

"پدر جان شلنگ داری؟... من تو ماشینم ندارم".

چهره اش دگرگون شد و با حالتی ناباورانه در حالیکه خیره یه من بود گفت:

"خدا خیرت بده، الان میارم".

این را گفت و رفت در ماشینش را باز کرد و از زیر صندلی راننده یک تکه شلنگ بیرون کشید و با هم به سمت ماشین من آمدم. خودش سریع در باک را باز کرد و شلنگ را داخلش گذاشت و خیلی ماهرانه شروع به مکیدن هوای داخل شلنگ کرد.

وقتی بنزین به داخل گالن سرازیر شد سؤالی که بیشتر از همه ذهنم درگیر آن بود را می‌خواستم بپرسم.

مدت زمان بیهوشی ام.

زیرا آن پیرمرد تنها شاهد آن صحنه بود.

سؤالم را جوری مطرح کردم که متوجه احوالات عجیبم نشود.

نمی‌خواستم و وقتش را هم نداشتم در چنبره توضیح گرفتار شوم. پس از او

پرسیدم:

"پدر من! از کی بنزین تموم کردی؟"

او در حالیکه چمباتمه زده بود و بیشتر حواسش به گالن بود نیم نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:

"نیم ساعتی میشه از دور که چراغ زدی فهمیدم وامیسی، ولی..."

بعد مکثی کرد و نگاهی عمیق تر بمن انداخت و با مزاح پرسید:

"یعنی قیافم اینقدر داغونه؟" ...

"مشکل من چیز دیگه ای بود، اون لحظه اصلا حواسم به شما نبود".

گالن پر شد و او در حالیکه شلنگش را از باک ماشین بیرون میکشید گفت:

"حلالم کن... ناراحتت کردم... خیلی بامعرفتی"....

دست کرد در جیبش تا پول بنزین را با من حساب کند.

"این چند لیتر و مهمون من ، فقط بهم بگو از زمانی که بهت چراغ زدم تا وقتی که اومدی پیشم چقدر طول کشید؟"

خیلی زود در پاسخم گفت:

ده ثانیه، شایدم پونزده ثانیه...

به پاسخی که می خواستم رسیدم.

با او دست دادم و خداحافظی کردم.

فقط ده تا پانزده ثانیه طول کشیده بود.

یعنی آن نیم روزی که من روی آن جزیره شناور در آن دنیای ناآشنا گذرانده بودم، در این سو فقط ده تا پانزده ثانیه گذشته بود. معمای توقف زمان در دنیای کنونی ام وقتی به آن حال و روز دچار می شدم، چنان ذهن مرا آشفته کرده بود که تا خود تهران دو بار تا مرز تصادف پیش رفتم.

۴

گربه ای که به مدت سه هفته مجتمع مسکونی ما را برای سکونت خود انتخاب کرده بود توی پارکینگ مجتمع داشت میو میو میکرد.

همه همسایه ها میدانستند که او هر بار میخواهد از حیاط مجتمع بیرون برود و در ورودی بسته باشد اینگونه استمداد می طلبد .

دختر ۲ ساله ی همسایه طبقه دوم اسمش را گذاشته بود، "تیشی."

همسایه ها هم به همان لفظ شیرین او، آن گربه را تیشی خطاب می کردند.

آپارتمان ما طبقه اول بود، به همین دلیل معمولاً با شنیدن صدای تیشی اغلب من میرفتم در را برایش باز میکردم.

اما در آن سحرگاه قبل از آنکه بخواهم به داد آن گربه ی ملوس برسم، داشتم به پارکی که یک کیلومتر فاصله با آنجا داشت، می رفتم و ناگزیر باید در را به روی آن گربه سفید و پشمالو هم می گشودم.

برایم عجیب بود که آن گربه که هیچگاه در آن موقع صبح بیرون نمی رفت، چرا حالا آنقدر بی تاب رفتن شده بود. مانند من.

به محض اینکه در را باز کردم، به سرعت جستی زد و بیرون پرید.

قبلاً اینگونه نبود تا اول خودم بیرون نمیرفتم او نزدیک هم نمی شد.

بقدر چند کوچه پیموده بودم که فهمیدم تیشی هم پا به پای من در تعقیب می آید.

نزدیکی های پارک او جلو افتاد و مسیر دیگری در پیش گرفت.

من بی تفاوت راه خودم را رفتم.

حدسم این بود که شاید مسیر گشت و گذار او هم همان اطراف باشد.

من که هیچوقت او را تعقیب نکرده بودم تا ببینم به کجاها می رود.

ولی تا راهم را جدا کردم ایستاد و میو میو کنان مرا به سوی خود خواند.

باز جدی نگرفتم و مسیر خود را ادامه دادم.

این بار دوید و آمد جلوی پای من و مزاحم راه رفتم شد. انگار داشت التماس

میکرد که دنبالش بروم.

کنجکاو شدم.

بعد از کمی مکث تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم.

وقتی مطمئن شد پشت سرش میروم گامهایش تندتر شد. تا اینکه مرا برد به بیشه ای متروکه در نزدیکی رودخانه.

تیشی آنجا هر شاخ و برگ را بو می کشید و پیش میرفت تا اینکه به گودالی نسبتاً عمیق رسید. به عمقی حدود دو متر.

خیلی چابک و فرز شیب گودال را پایین رفت تا به کف آن رسید.

در آنجا تیشی با پنجه های کوچکش شروع کرد به کندن قسمتی از گودال.

راستش ترسیده بودم.

در آن سحرگاه که هنوز هوا بطور کامل روشن نشده بود و بزحمت میتوانستم حرکات گربه را در کف گودال ببینم می ترسیدم که او بخواهد جای جسدی یا جنازه ای را به من نشان دهد.

اواخر اردیبهشت ماه بود و رفته رفته به فصل برنج پزان نزدیک می شدیم.

فصلی که معمولاً از اواسط خرداد شروع می شد تا آخر تابستان.

فصل گرما و رطوبت.

من با آنکه یک گرمکن هم روی پیراهنم پوشیده بودم، ناگهان سردم شد آنچنانکه لرزش فکم را که باعث کوبیده شدن دندانهایم بهم میشد، نمی توانستم کنترل کنم.

مشخص بود آن احساس سرما آنهم به آن شدت، ناشی از ترسی بود که در آن تاریکی بیشه زار و در میان آنهمه درختان بلند و قطور به من دست داده بود.

بعد از حدود یک دقیقه پنجه در خاک کردن، گویا تیشی موفق شده بود چیزی

بیابد، زیرا همانجا ثابت ایستاده بود و با چشمان برآقش به من زل زده و به آرامی میو میو می کرد.

من از آن بالا نمی توانستم درست ببینم .

دور و اطرافم را برانداز کردم و با احتیاط از شیب آن گودال نمودر پایین رفتم.

چراغ قوه موبایلم را روشن کردم.

تیشی با پنجه ی دستش داشت نقطه ای را که کمی حفر کرده بود نشانم می داد.

من نشستم و با دستم خاک آن نقطه را کنار زدم تا بالاخره حلقه هایی نقره ای رنگ نمایان شد. خاک و گل چسبیده به آن زنجیر نقره ای را با احتیاط جدا کردم.

ابتدا فکر کردم شاید یک دفینه باشد.

ولی با اتمام کار و درآوردن کل آن زنجیر و پلاک قطوری که به آن آویزان بود و پاک کردن همه گلهای چسبیده به آن و در نهایت دیدن دقیق آن زیر نور چراغ قوه موبایلم، از شدت بهت و حیرت همانجا خشکم زد.

بعد از گذشت یک ماه از رویدادهای پی در پی و عجیبی که زندگی ام را تحت الشعاع قرار داده بود، یافتن آن زنجیر و پلاک آنهم به کمک گربه ای که چندان قرابتی با آن نداشتم، فصل جدیدی در تفکرات و عقایدم گشوده شد که کل زندگی ام را متحول کرد .

من که تا آن موقع فکر می کردم که شاید به نوعی اختلالات ذهنی مبتلا شده باشم و حتی گاهی وسوسه می شدم با یک روانپزشک مشورت کنم، حالا با یافتن آن پلاک و زنجیر، برایم ثابت شد که در سلامت کامل هستم و در آنچه تجربه می

کردم دیگر کمترین شک و شبهه ای نداشتم.
موضوع آن پلاک به سه روز پیش از آن بر می گشت.
غروب بود و من در خانه تنها بودم.
داشتم قفسه های کتاب را مرتب می کردم.
نسبت به اوایل هر چه می گذشت دوره های زمانی ای که به آن حالات عجیب
گرفتار می شدم، کوتاه تر و کوتاه تر می شد .
هر چه بیشتر میرفتم خودم را برای مواجهه با سورپرایزی دیگر آماده تر می
یافتم.
اتفاقا در آن لحظات که داشتم کتابهای آخرین قفسه را جابجا می کردم، دلتنگ
سفری دیگر به دنیای جدید دیگری بودم.
تا اینکه علائم آن سرگیجه، سرگیجه ای که هر روز برایم جذابتر و شیرین تر شده
بود، را حس کردم.
از آنجا که همه چیز بسرعت اتفاق می افتاد آن چند متری که با کاناپه فاصله
داشتم را بدو بدو طی کرده و خودم را روی کاناپه رها کردم.
این بار آماده پای به دنیایی دیگر گذاشتم.



سرزمین "ژیناس" چنان در دل رشته کوههایی بلند جا خوش کرده، که گویی
نوزادی است در آغوش مادرش.
از بالای کوه اگر می دیدیش، ژیناس مانند یک ظرف بزرگ پر از نقشهای خیال
انگیز به چشم می آمد.
قله ها و نقاط خیلی مرتفع، همیشه پوشیده از برف یود و پایین تر در دامنه ی
وسیع آن رشته کوه مدور، چشمه ها، بیشه ها، دشتهای سرسبز و خانه های زیبا،
نگاهت را مسحور خویش می ساخت.
بویره باغات "سپته" با شکوفه های نارنجی رنگش.

فصل مهاجرت "توغراها" از نواحی دوردست به ژیناس بود.

فصلی که همه اهالی ژیناس به قداست آن ایمان داشتند و به توغراها به چشم فرشتگانی آسمانی نگریسته، و احترامی ویژه برایشان قائل بودند.

توغراها پرندگان بسیار کوچکی هستند که همیشه با باز شدن شکوفه‌ی درختان "سیتِه"، در دسته‌های بسیار بزرگ، در آسمان ژیناس پدیدار میشوند و با خوردن شهد آن شکوفه‌ها معجزه‌ای را در طبیعت، رقم می‌زنند.

با اینکه توغراها در خوردن شیره‌ی شکوفه‌ها ولع بسیاری داشتند و در چشم برهم زدن شیره‌ی بیشمار شکوفه را می‌خوردند اما بیشتر آن شیره، پس از ترکیب با بزاق دهان، از نوکشان ترشح می‌کرد و روی برگهای درختان پربار سیتِه می‌ریخت.

این ترشحات خیلی زود توی گودی آن برگهای پهن سفت می‌شدند و به صمغی یاسی رنگ به نام صمغ شورنا تبدیل می‌گشتند.

همین صمغ قبل از اولین باران باید جمع‌آوری و از آن اکسیر شورنا تهیه می‌شد.

به کسانی که این کار را می‌کردند شورناگر می‌گفتند.

سرزمین ژیناس به اکسیر شورنائیش معروف بود و هر ساله تاجران بسیاری از سرزمین‌های دیگر برای خرید آن، به ژیناس می‌آمدند.

من در بهشت ژیناس، یک شورناگر بودم.

شورناگری به نام "سُرُج".

در بازاری که در وسط دشت ژیناس بود و در آن فصل رونق بیشتری می گرفت، شورناگران بسیاری با قدح های رنگارنگ، کنار کوشک هایشان، اکسیر خود را در معرض آزمون گذاشته بودند.

منهم داشتم قدح هایم را روی میز می چیدم.

اما سه قدح طلایی را برای یک مشتری از جان عزیزتر، که اکسیر آن از ترکیب آب چشمه ای خاص به عمل آمده بود، در گوشه ای پنهان کرده بودم. جای آن چشمه ی بسیار کم آب را که بصورت اتفاقی یافته بودم، فقط من می دانستم.

رد آن چشمه که از پایین مانند یک ریسمان نازک پیچ در پیچ به نظر می آمد، مدت ها کنجکاوم کرده بود.

تا اینکه یک روز از کوه بالا رفتم و آنرا دنبال کردم تا به صخره ای پنهان لابلای درختچه های انبوه، که سرچشمه اش بود، رسیدم.

انگار شیرۀ جان آن کوهستان سر به فلک کشیده، بصورت قطره قطره از دل آن صخره به پایین می چکید و در جویی به عرض دو بند انگشت، در دامنه ی کوه جاری می شد.

بی قرار بودم.

کالسکه ای نبود که از آن حوالی بگذرد و من بدقت توی آنرا برانداز نکرده باشم. واژه های از بر کرده ای که میخواستم به نورسان خاتون بگویم، در آن حال بی

قراری، بارها و بارها از یادم می رفت، و باز با کمی تمرکز به یادم می آمد.
 نורسان تاجری بود از مُلک "تارپر"
 سرزمینی با مردمانی فرهیخته در همسایگی ژیناس.
 او یکسال پیش، پس از آزمودن اکسیر شورنای من، و تاثیراتی که بر او داشت،
 مشتری دائمی من شد.
 از آن پس پنج بار دیگر هم پیش من آمد و هر بار اکسیر بیشتری خرید.
 میزم را به زیبایی چیده بودم.
 داشتم با فنجانهای کوچک مخصوص چشیدن اکسیر توی سینی ور میرفتم که
 کالسکه ای مقابلم ایستاد.
 بانوی رعنایی که پا بر رکاب گذاشت، نورسان بود.
 من که خود را برای این لحظه آماده کرده بودم، بیدرنگ پا پیش گذاشتم و
 نزدیکش رفتم و دستم را تکیه گاهش کردم تا پایین بیاید.
 تکیه گاه کسی شدم که روح و جانم مدتها بود تکیه بر او داشت.
 نورسان خسته راه بود.
 وقتی داخل کوشکم شد لنگ لنگان چند قدمی راه رفت تا پاهایش حس بگیرند .
 برایش یک پیمانه "رگزا" ریختم تا نفس تازه کند.
 رگزا جوشانده گیاهی همچون چای بود که نوشیدنش در میان همه اهالی ژیناس و
 سرزمینهای اطراف، متداول بود.
 روی صندلی نشست و بی آنکه نگاهم کند قبل از نوشیدن گفت:

"ممنونم سُرُج... بابت همه چیز ممنونم..."

بعد دست بند نقره اش را در آورد و مقابلم گذاشت و ادامه داد:

..."پیشکش!"

سپس به آرامی مشغول نوشیدن شد.

معنی آن پیشکش را اول نفهمیدم.

برای همین کمی نگران شدم.

در حالیکه صدایم می لرزید گفتم:

"دو ماه چشم به راه بودم... پیشکش، قدمت بود نورسان..."

نورسان نیم نگاهی به من انداخت و بعد پیمانه رگزایش را روی میز گذاشت.

دستش داشت می لرزید.

چند بار خواست چیزی بگوید اما هر بار بغض گلایش را می فشرد و مانع از

صحبتش می شد.

در آن لحظه دنیا بر سرم خراب شد.

کنارش نشستم.

دوست داشتم در آغوش بگیرم.

"چی شده نورسان،... اتفاقی افتاده؟"

نگاهم کرد و در حالیکه قطرات اشک از چشمانش سرازیر شده بود با لبخندی در

میان گریه اش گفت:

"بفهم دیگه"...

"چی رو بفهمم؟"

"تو تاریخ اگه کسی دستبندش رو پیشکش کنه میدونی یعنی چی؟"...

تازه فهمیدم که چه گندی زده ام.

پیشکش دستبند در مرام مردمان تاریخ به معنای ابراز عشق بود و من حواس

پرت تازه متوجه منظور او شده بودم.

ناباورانه به نورسان خیره ماندم.

چند روز تمرین کرده بودم تا بتوانم عشق و علاقه ام به او را در آن دیدار بازگو کنم.

واژه به واژه را هزار بار تکرار کرده بودم تا هنگام بیان آنها چیزی از قلم نیفتد. حالا دیگر رشته افکارم پاره شده بود.

حقیقتا در مانده بودم که در مقابل آن ابراز عشق باید چه پاسخی بدهم.

اینجای ماجرا را هرگز نمی توانستم حتی حدس بزنم.

تصمیم گرفتم که منم مانند نورسان دل به دریا بزنم.

پس بدون ترس و واهمه او را در آغوش گرفتم.

آنگونه که مدتها آرزویش را داشتم.

و در حالیکه در آغوشم بود زدم به سیم آخر و او را دعوت به مراسم "روحا" کردم.

در ژیناس و سرزمینهای اطرافش دعوت به "روحا" مانند پیشنهاد ازدواج است.

"روحا" مراسمی دو نفره بود که در بنایی معبد گونه به نام "نُخاژ" صورت می گرفت.

در این مراسم، روی پلاکی از جنس فلز فاتاسن یا فلز خدا که فقط از دل کوههای شرق ژیناس استخراج می گردد، اقرار به عشق طرفین باید حک شود. بعد از ثبت جملات اقرار به عشق روی آن پلاک، به باور همه مردم آن دیار، آن عشق جاودانه خواهد ماند.

نورسان پس از پیشنهاد دعوت به روحا، با همان بغض شیرینش سرش را بعلامت تایید تکان داد.

هفته ها بود که برای مراسم "روحا" برنامه داشتیم.

چند روز قبل از آن، به عشق نورسان پلاک "فاتاسن" ام را به استاد "باتیان" ماهرترین طلاساز ژیناس سپرده بودم، تا قابی فراخور آن عشق برای آن پلاک بسازد.

واو هم انصافا چنان قاب زیبایی ساخته بود که خودم با دیدنش حیرت زده شدم. روی آن قاب، سنگهای جواهر به شکل چشم، جوری تعبیه شده بود که با پیچاندن و بالا کشیدن مردمک یشمی رنگ آن، قاب گشوده می شد و پلاک نمایان می گشت.

مطابق آیین، پلاک فاتاسن باید گردن آویز زن باشد.

اطمینان داشتم نورسان از داشتن چنان گردن آویزی به آن زیبایی، خوشحال خواهد شد ولی نباید آنرا تا لحظه اقرار می دید.

نورسان پیشانی اش را روی پیشانی ام تکیه داد و چشم در چشم من دوخت و نجوا گونه پرسید:

"از کی عاشقم شدی؟"

"از همون بار اول که دیدمت".

"منم همینطور...دیگه نمی تونستم تو دلم نگه دارم... باید بهت می گفتم"....

"پیشدستی کردی!... کلی حرف از بر کرده بودم بهت بگم"...

"خوب می شنوم...بگو"

"از همون روزی که دیدمت، رویا پرداز شدم، ...همیشه با تو بودم... اما بدون تو!...با تو حرف می زدم، با تو راه می رفتم، با تو می خندیدم، با تو گریه می کردم، اما... اما بدون حضور تو!...دو ماه!!!... میدونی دو ما انتظار چقدر زیاده?...هر بار دو ماه منتظرت شدم... هر بار که اومدی میخواستم بگم اما می ترسیدم...می ترسیدم از پیشم بری"...

نورسان با اشاره دستش خواست که سکوت کنم بعد گفت :

"میخوام بعد از مراسم روحا این جمله هاتو بازم بشنوم... باشه؟"

"باشه عزیزم... خیلی بیشتر از اینارو می شنوی"...

برخاستم و در حالیکه از فرط شادی حین راه رفتن می رقصیدم، از توی کمد انبار کوشک، یکی از سه قدح طلایی را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. فنجانی را هم به دست نورسان دادم.

"امتحان کن!... این اکسیر رو با شیره جان ژیناس رقیق کردم... آب چشمه اش آفتاب ندیده اس... نور دانایی خالصه"...

اکسیر شورنا، به جهت اثرش بیشتر به اکسیر دانایی مشهور بود. علاوه بر مردم عادی که در هر مراسم آیینی، جرعه ای از آن را سر می کشیدند، دانش اندوزان و اندیشمندان نیز در هر دورهمی پیمانه ای کوچک از آن اکسیر را می نوشیدند و سپس مجادلات و مباحثات عمیق علمی را آغاز می کردند. به دلیل همین تأثیرات، ژیناس و سرزمینهای همجوار، مهد بیشترین دانش اندوختگان بود.

صبح فردای آن روز، درست بعد از طلوع آفتاب بر دشت زیبای ژیناس، من و نورسان به نُخاژ رفتیم تا مراسم "روحا" را بجا آوریم. هنگام ورود به آنجا، پیشکشم را به نورسان دادم. او با دیدن آن قاب بی نظیر و زنجیرش هیجانزده شد و آنرا روی سینه اش گرفت و گفت:

"چقدر زیباست، ... مطمئن باش همیشه جاش کنار قلبمه"!!!
بعد نحوه گشودنش را که یادش دادم مرا در آغوش کشید و برای اولین بار گونه ام را بوسید.

امکان نداشت در آن مراسم، دروغی گفته و ثبت شود چرا که جنس فاتاسین جوری بود که جز کلام راست روی آن حک نمی شد. به همین علت بود که اهالی به آن فلز خدا می گفتند.

نه تنها پیمان "روحا" بلکه کلیه پیمانهای مهم در ژیناس روی همین فلز ثبت می شد.

جمله اول را من باید میگفتم و بعد آن را روی پلاک با یک قلم می نگاشتم.

"من، سُرُج، شیفته مهر تو گشته ام، نورسان!"

و آنچه نگاشتم حک شد.

نوبت نورسان بود تا پاسخم را بدهد.

"من، نورسان، پذیرای مهر تو هستم سُرُج."

و آنچه گفته بود را نگاشت.

ثبت شد.

جمله آخر را من باید ادا میکردم.

"من، سُرُج، سوگند یاد می کنم تا ابد نگاهبان این پیوند باشم."

یادم هست که قلم را از نورسان گرفتم تا آنچه را گفته بودم روی پلاک بنگارم.

"پاشو! میدونم بیداری،..."

صدای تالاپ تولوپت تا پارکینگ می اومد...

پاشو الکی خودتو به خواب نزن... اگه بدونی فروشگاه احمدی چه غلغله ای

بود..."

از دنیای ژیناس بد موقعی به بیرون پرت شده بودم.

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم نیلوفر را که تازه از راه رسیده بود و هنوز داشت

دکمه های مانتو اش را باز میکرد، بشناسم و فضای خانه را دوباره به یاد بیاورم.

نیلوفر همچنان داشت می گفت:

"یه خانومه اونقدر از پنیرای سیامزگی اونجا تعریف کرد منم نیم کیلو خریدم... مغز گردوی خیلی خوبی آورده بود میخواستم یک کیلو بخرم، شانس آوردی تو کارتم پول نبود.....راستی رفتنی بیرون یادم بنداز بشقاب همسایه رو بدم ببری براشون... دوچرخه ی سینا رو هم یادت نره، ...پنچره، ... طفلی از دیروز داره ناله میکنه"...

هنوز هاج و واج بودم.

به پنجره نگاه کردم.

هوا داشت کاملاً تاریک میشد.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت رخت آویز رفتم تا لباس عوض کنم.

دو فرموده دیگر هم بود که نیلوفر با ذکر آنها بدرقه ام کرد:

"سه تا نون سنگک هم اومدنی بگیر...راستی اگه سر راهت داروخونه دیدی قرص کلسیم دی یادت نره"...

من هنوز کوله باری از آن حس عمیق را با خود حمل می کردم که ناگهان به حقیقت لخت دنیای کنونی ام پیوند خوردم.

پیوندی که دست کم در چند دقیقه اول و حتی تا ساعتها بعد از آن، خیلی ناچسب بود.

٦

قبل از خروج از بیشه زار، آن پلاک و زنجیر را توی جیب شلوارم گذاشتم. اما تیشی غیش زده بود.

هر چه دنبالش گشتم پیدایش نکردم.

دو بار برگشتم و توی گودال را خوب برانداز کردم ولی خبری از او نبود. با آنکه در آن لحظه اطمینان داشتم که آن گربه ملوس به سلامت به خانه باز

خواهد گشت اما با کاری که برایم کرده بود، دین زیادی به او حس می کردم. دوست داشتم در آغوش بگیرمش و در طول راه فقط نوازشش کنم. دست کم می توانست ذهنم را از افکار و خیالاتی که هنگام بازگشت به خانه درگیر خود کرده بود منحرف سازد.

اینکه چرا آن پلاک باید سر از این دنیا در آورد؟، تیشی از کجا فهمیده بود و اصلاً چگونه یک گربه میتواند واسطه بین من و نورسان بانو باشد؟، و در آخر اینکه من تا کجا می توانستم دنیاها را دیگرم را حتی از نزدیکترین کسانم پنهان نگاه دارم؟

راستش این فکر آخری یعنی پنهان نگه داشتن ماجراهایی که بر من می گذشت، از همه سخت تر بود.

تصور برخوردهای احتمالی همسرم و از آن مهمتر دختر بزرگم پریناز بعد از شنیدن این ماجراها، برایم زجرآور بود.

کابوس اینکه پریناز من فکر کند، پدرش، یا به قول خودش، دماوندش، تکیه گاهش، همانی که شیفته ناز و عشوه هایش است، حالا دیوانه شده و هذیان میگوید، چه واکنشی خواهد داشت؟...

و آن نگاه معصومانه ی سینای هشت ساله را بگو که هنوز خیال میکند پدرش باهوش ترین و قدرتمندترین انسان روی زمین است...

چه فکری خواهد کرد؟

بعد از آن چگونه انتظار داشته باشم معصومیت نگاهش، وقتی با چشمان خمارش

به من نگاه می کند، هوش از سر من بُرباید؟

پس، بعد از رسیدن به خانه اولین کاری که کردم پنهان کردن آن پلاک و زنجیر در کشوی قفل دار پایین کمد لباسم بود.

زیر مدارک و اسنادم.

باید زودتر آماده می شدم برای رفتن به سر کار.

هنوز همسرم و بچه ها خواب بودند.

بی خیال صبحانه شدم و لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

من ناظر تاسیسات برق در کارخانه ی در دست احدائی بودم نزدیک شهر صنعتی رشت که دقیقاً هفده کیلومتر با محل زندگی ام در رشت فاصله داشت.

کاری که معمولاً در شروع هر شیفت کاری انجام میدادم، بررسی مدارک و نقشه هایی بود که آنروز باید پیمانکار مطابق آن اسناد، کارهای خود را سر و سامان می داد و پس از آن بازدیدهای گاه و بیگاه از نحوه پیشرفت کارشان و اینکه کارها کاملاً منطبق با مدارک و نقشه ها پیش بروند.

آنروز بهیچوجه تمرکز روی کارم نداشتم.

سرسری مدارک را نگاهی انداختم و بعد وارد محوطه کارگاه شدم.

بی هدف از این سوی محوطه به سوی دیگرش می رفتم.

غرق در هزارتوی رشته افکاری شده بودم که هیچ کورسوی رهایی از آنها نبود.

موضوع یافتن آن پلاک پیچیده ترین معمایی بود که در زندگی ام با آن دست و پنجه نرم می کردم.

نزدیک ظهر، زمانی که کارگران برای خوردن نهار آرام آرام به سوی کانتین می رفتند وقت خوبی برای مشورت با مهندس تیماج بود. او در آن پروژه سرپرست دستگاه نظارت بود. با اینکه ریسم بود ولی بیش از همه همکاران با او احساس قرابت و دوستی داشتم.

علاوه بر مسئولیتی که او در آنجا داشت، استاد دانشگاه هم بود و دست کم تا آنجا که من میدانستم هفت مقاله علمی در مجلات معتبر بین المللی به چاپ رسانده بود. خلاصه مردی پر و پیمانه بود و همگان احترام و شأن خاصی به او قائل بودند. به دفترش رفتم. کسی نبود و او داشت با دفتر تهران صحبت میکرد و گزارشی شفاهی از پیشرفت کار نصب یکی از دستگاه های اصلی فراوری در کارگاه را ارائه می داد.

به محض پایان مکالمه اش خوش و بش دوستانه اش با من شروع شد. از مثبت بودن این شخصیت هر چقدر بگویم کم است. "اول از سینا جانم بگو... آرنولد شده یا نه؟"

گفتم:

"خیلی تو حسّه مهندس... نقاشیتو چسبونده رو دیوار اطاقش بعد از هر وعده غذا میره جلوی آینه فیگور می گیره".

من فقط یکبار سینا را به محل کارم آورده بودم.

مهندس تیماج جوری با این بچه رفتار کرده بود، که در این دو هفته ای که از آن

روز می گذشت جرات نمی کردم موقع بیداری سینا، به سر کار بروم.
قیامت میکرد تا او را هم با خودم ببرم.
آنقدر که دلتنگ مهندس بود.
"خدا نگهش داره، هوای پهلوان مارو داشته باش...
خودت چطوری خوبی؟"
لبخندی زدم و گفتم:
خوبم مهندس جان، اما نه به خوبی شما"...
پرسید:
"چی شده؟ خیره ایشالله!"
"یه مدته خوابای عجیب غریب میبینم...
دنیاها دیگه، آدمای دیگه، منطق های دیگه، هیچ نسبتی هم با دنیای الان ما
ندارن... موندن چجوری هضمشون کنم".
از این بیشتر نمی خواستم موضوع را کش بدهم و فقط دوست داشتم با او صحبت
کنم و حرفهای او را هم بشنوم.
با سرانگشتان دستش به آرامی چانه ی لاغر و کشیده اش را خاراند و گفت:
"تا حالا چیزی از جهانهای موازی شنیدی؟"
"در حد چند تا مقاله خوندم".
"من دو سه ساله دارم راجع به این موضوع تحقیق می کنم"...
با شنیدن این جمله ی تیماج، انگار که من را برق گرفته باشد خودم را سریع

جابجا کردم تا بیشتر به سمت میزش متمایل باشم .
تغییر حالاتم جوری بود که خنده اش گرفت و گفت:
"اوه اوه، ... فکر کنم زدم تو خال...نه؟"
سرم را بعلا مت تایید تکان دادم و گفتم:
"حقا که رییس منی مهندس جان..."
هر دوی مان بلند بلند خندیدیم.
بعد با حالتی جدی دنبال صحبتش را گرفت و گفت:
"نتیجه ی تحقیقاتم کلا تو سه تا جمله خلاصه میشه..."
اول اینکه برام اثبات شد جهان های موازی نه تنها وجود دارن بلکه تعدادش خیلی بیشتر از حد تصورن، چیزی نزدیک به بی نهایت...
دوم اینکه برای اتصال به جهان های موازی اصلا نباید دنبال سیاه چاله ها و کرم چاله های فضایی باشیم... دم دست ترین کرم چاله ها همین جاست"...
با انگشتش اشاره به گنجگاه سرش داشت و باز ادامه داد:
"کرم چاله های اصلی که مارو به جهان های موازی پیوند می دن داخل سلول های مغز ماست..."
سپس مکث کوتاهی کرد و با تبسمی ملیح پرسید:
"اوکی؟..."
منهم مثل بچه مدرسه ای های حرف گوش کن، سرم را بعلا مت تایید تکان دادم.

... "و سومین و مهمترین نتیجه ای که گرفتم اینه که ما بخواهیم یا نخواهیم ابدی هستیم... کرمچاله های مغزمون فقط ابزاری هستن برای ارتباط، ارتباط با دنیاهای دیگه مون، و این میدونی یعنی چی؟... یعنی اینکه شما تو میلیونها دنیای دیگه همین الان داری زندگی میکنی"...

تیماج خم شد و از کنار صندلی اش فلاسک خود را برداشت و در حالیکه فنجانش را از آب جوش پر میکرد تعارفی هم به من کرد و پرسید:

"نسکافه میل داری؟"

هر چند میل داشتم ولی می دانستم که اگر بخورم دیگر میلی به ناهار نخواهم داشت برای همین تعارفش را رد کردم و گفتم:

"ممنونم مهندس جان، نوش جان"...

برای شنیدن ادامه حرفهای تیماج اشتیاق زیادی داشتم، اما این بار آشکار بود که او هم برای بیان یافته هایش سر شوق آمده بود، پس رشته ی صحبتش را ادامه داد و گفت:

"فرض کن جاده ارتباطی بین اینجا تا رشت وجود نداشته باشه، آیا این میتونه دلیلی بر این باشه که رشت وجود نداره؟... یا شهر صنعتی وجود نداره؟... ممکنه این مسیر ارتباطی واسه بعضیا بشه اتوبان ... چون باور میکنن و شروع میکنن به آباد کردن جاده دسترسی شون ... ولی خیلیای دیگه این راه ارتباطی رو میذارن تا ابد الدهر یه جاده مال رو و غیر قابل استفاده بمونه... فقط یه خاطره ای دور از چند تا دنیایی که تو خواب دیدن... همین"...

درست مانند قطع ناگهانی صدای یک موسیقی روح نواز، در لحظه ای که داشتم از شنیدن آن حرفها به اوج لذت می رسیدم با باز شدن در اطاقش، کلام مهندس تیماج نیز قطع شد.

نماینده کارفرما به همراه دو نفر دیگر که نمی شناختمشان داخل شدند.

تیماج و من برخاستیم و با آنان دست دادیم. من از مهندس تیماج عذر خواهی کرده و از اطاقش خارج شدم.

می دانستم جلسه ی سختی دارد.

از آنجا به کانتین رفتم و در گوشه ای که معمولا من و مهندس تیماج روبروی هم می نشستیم و ناهار می خوردیم، منتظرش ماندم، اما نیامد.

رشید، کارگر کانتین که فهمیده بود چشم انتظار مهندس هستم، با یک سینی غذا کنارم آمد و گفت:

"مهندس تیماج امروز نمیاد... چهار تا غذا فرستادیم دفترش..."

بعد، سینی غذایی را که همراه داشت، با احترام جلوی من گذاشت و رفت. بوی خورشت قورمه سبزی، بدون تیماج، در آن لحظه که بی تاب دیدنش و شنیدن حرفهایش بودم، هوش که سهل است حتی شکم را هم نتوانست بفریبد. روز بعد گفتند مهندس به تهران رفته است.

با او تماس گرفتم ولی جواب نداد.

آروز کارگاه بدلیل بارش شدید باران تقریبا نیمه تعطیل بود.

بسیاری از کارگران که کارشان در محوطه روباز بود نیامده بودند و آن تعداد هم

که آمده بودند بدلیل قطع مکرر برق عملاً بیکار شده بودند.
در آنروز باز هم بی هدف مانند مرغ پر کنده به این سو و آنسو میرفتم و غرق در تفکرات گوناگون بودم.

هیچ پاسخی نمی یافتم برای سئوالاتی همچون فاصله زمانی بین دنیاهایم، و اینکه آنها در کجا واقع شده اند، گذشته اند یا آینده و نحوه ارتباط گیری با دنیاهای موازی ...

به معنای واقعی کلمه، معلق مانده بودم بین زمین و آسمان.
کاملاً آشفته بودم. آنقدر که حتی در واقعی بودن چیزهایی که می دیدم، می شنیدم و لمس می کردم، شک کرده بودم.
بویژه آن که از آن روز تیشی هم به خانه برنگشته بود.
حالا روزنه ی امیدم، شده بود همنشینی با مهندس تیماج و شنیدن حرفهایش، تا شاید بتوانم از لابلای گفته هایش چیزی بیرون بکشم تا مرهمی باشد بر زخمهایی که به اندیشه ها و باورهایم وارد آمده بود.
صبح روز بعد وقتی وارد کارگاه شدم قبل از آنکه به دفتر خودم بروم، دیدم درب دفتر مهندس تیماج نیمه باز است.

با خوشحالی بسوی دفترش رفتم و در زدم و داخل شدم.
کسی که پشت میز مهندس نشسته بود را زود شناختم.
یکی از همان دو نفری بود که با نماینده کارفرما به اطاق مهندس آمده بودند.
با اخم و سگرمه های درهم رفته به من زل زده بود.

سلام کردم و محترمانه گفتم:

آقای مهندس تیماج هنوز تشریف نیاوردن؟

با تکبر تهوع آوری پرسید:

"جنابعالی کی باشن؟"

از آن نحوه برخوردش خیلی عصبی شدم .

نزدیکترش رفتم، خیره شدم در چشمهایش و خیلی شمرده و بلند گفتم:

"من از شما پرسیدم، کسی که صاحب این میزه هنوز تشریف نیاورده؟، ...

شنیدی یا دوباره تکرار کنم؟"

خودش را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

"ایشون دیگه تشریف نمیارن، من بجای ایشون قبول مسئولیت کردم".

این پاسخش مانند پتکی بود که بر سرم کوفته شد.

عصبانی تر شدم و گفتم:

"کاش قبل از اینکه اطاق ایشون رو تصاحب کنی یکی تحویلت می گرفت و به

پرسنل نظارت معرفیت میکرد... اینجا که طویله نیست یکی صبح زود بیاد بگه

من سرپرست جدید نظارتم.... برو به ریاست بگو اول به همکارا معرفیت کنن بعد

بیا تو این اطاق بشین..."

این را گفتم و با عصبانیت اطاق را ترک کردم.

او خیلی بد شانس بود که در صبح اولین روز کاری اش به پست من خورد.

به پست کسی که بهترین و صمیمی ترین دوستش در کارگاه را زمانی از دست داد که بیشترین نیاز را به او داشت.

وقتی وارد دفتر کارم شدم، از شدت عصبانیت، هنوز دستهایم می لرزید. بی آنکه کوچکترین نگرانی ای از احتمال اخراج شدنم داشته باشم، از اینکه چند تا فحش آبدار نثار آن آدم متکبر نکرده بودم، داشتم خودم را سرزنش می کردم.



"اگه من تو یه دنیای دیگه عاشق یکی دیگه باشم، چیکار می کنی؟"

قاب عکسی که نیلوفر داشت بزور توی آن عکس زمان ازدواجمان را می چپاند،
بر روی سرامیک افتاد و شیشه اش شکست.

با اخم نگاهم کرد و با طعنه گفت:

"چی شده؟... سئوالت مشکوکه ... نکنه خبر اییه!"

برخاستم و آن قاب عکس شکسته را از روی زمین برداشتم و گفتم:

"هیچی بابا، یهو یاد ناز و اداهاات تو زمان ازدواجمون افتادم،... چقدر حسودی می کردی! ... اصلا ولش کن!"

لحن و آهنگ کلامش ناگهان عوض شد.

"بستگی داره!... اگه اون سِرِتی که میگی، از من خوشگلتر باشه... اشکالی نداره... اما... وای بحالت اگه زشت باشه!"

داشت با خنده انگشتش را مثلا بحالت تهدید برایم تکان می داد.

بعد با آن لبخند ملیح و قشنگش با ناز و عشوه گفت:

"البته اینو یادآوری کنم که به گفته خودت از من خوشگلتر وجود نداره و نخواهد داشت... والسلام!"

در آن حال وقتی به چشمانش نگاه کردم، در یک لحظه نیلوفر بیست سال پیش را دیدم.

روسی نیلی رنگی که بر سر داشت توی خیابانی خلوت به شاخه چناری گیر کرد و روی آن آویزان ماند، و او بدون این که بفهمد به راه خودش ادامه داد و رفت.

من که از دور این صحنه را دیدم بسرعت آمدم و آنرا از آن شاخه برداشتم و بدنبالش دویدم.

یک چهارراه پیموده بود که با نگاههای تعجب آمیز دیگران دستی به سرش برد تا روسری اش را درست کند.

آنگاه بود که متوجه شد، روسری اش روی سرش نیست .

لحظاتی آن دختر مو خرمایی طناز، هاج و واج داشت به اطرافش نگاه می کرد.

وقتی نزدیکش شدم و روسری اش را در دستم دید، نگاهی از سر تشکر و قدردانی توام با شرم و حیای خاص خود، به من تقدیم کرد .

تاثیر همان نگاهش در آن لحظه بود که دنیای آینده ام را پی ریخت.

نگاهی از جنس نگاه کنونی اش.

اما حالا تاثیر این نگاه، حسرت بود و شرمساری.

یک حسرت بیست ساله از آنچه باید می شدم و نشدم.

و یک شرمساری دیر هنگام از جفایی که بر آن نگاه بیست ساله کرده بودم.

با صدای آهنگی که خیلی دوستش داشتم پریناز رقص کنان از اتاقش بیرون آمد.

منهم برای نیلوفر آنرا همخوانی کردم:

"ای غم عشق تو چاره من... بودند عمر دوباره من...توی این شبهای بی ستاره...تویی این قشنگترین ستاره من..."

پریناز دست من و مادرش را گرفت و وادارمان کرد به رقصیدن.

سینا شتابان مشقش را رها کرد و پای چارچوب در اتاقش ایستاد و به حرکات ما خیره ماند.

پریناز او را هم وسط گود آورد و رقصاند.

این سومین بار بود که می خواستم سر حرف را باز کنم و کم کم موضوع خودم را با نیلوفر مطرح کنم، ولی خیلی زود مانند دفعات گذشته از همان ابتدا پشیمان

شدم و مسیر صحبت را عوض کردم.

چند روزی بود که از آن فکر و خیالها خودم را رها کرده بودم و تنها موردی که آزارم می داد آن پلاک و زنجیر بود.

گاهی که تنها می شدم، می رفتم پای کمد لباس می نشستم و از توی کشوی قفل دار، آن قاب افسونگر را بیرون می کشیدم و محو نگاهش می شدم.

فقط ده روز از یافتنش می گذشت، اما آن پیمانی که با نورسان بستم، زیر چکمه هوس های بی انتها و بیشمار در دنیای کنونی ام، داشت لِه می شد.

وسوسه فروش آن قاب و پلاک و زنجیر، بد جور به جانم افتاده بود.

باز به تنهایی کِرم گونه خودم بازگشته بودم .

در پيله کوچک دنیای خودم می لولیدم و در آن فضای تنگ و تاریک، مشغولیتم شده بود نشخوار کردن هوا و هوس های بی پایان.

پریناز امتحان رانندگی اش را قبول شده بود و آن رقصها و شادی هایش در آن شب بخاطر همان بود.

پول یک پراید هاچ بک را از ماهها پیش، برایش کنار گذاشته بودم تا به وعده ای که از ابتدا به او داده بودم وفادار باشم. پس انداز دو ساله ام بود.

اما حالا دیگر اوضاع عوض شده بود و بی آنکه به او بگویم میخواستم بعد از دریافت گواهینامه اش با یک اتومبیل شیک پلاک منطقه آزاد غافلگیرش کنم.

کاش هوس و آرزویم فقط همین بود.

بذر طمع، آنچنان سریع رشد میکند که در چشم به هم زدنی کل وجودت را زیر

شاخ و برگش گم می کنی.

حالا این بذر را خودم با دست خودم در وجود خودم کاشته بودم.

پس خیلی زود خواسته هایم بزرگتر شدند.

یک خانه ی ویلایی بزرگ در نیاوران تهران، و یک خانه مجلل در سواحل

اسپانیا و اتومبیل های لوکس و مقدار خیلی زیادی پول و طلا و دلار در یک

زندگی سراسر اشرافی.

چرا که فقط من می دانستم آن پلاک بی نظیر از فلز بلوطی رنگی که همانند آن،

درین دنیا وجود ندارد و آن قاب طلایی و جواهرکاری شده اش که چشمهای هر

بیننده را میتواند جادو کند، چه ارزش بی همتایی دارند.

و آن، همه اندوخته ام بود در بهشت ژیناس و نماد پیوند و عشقم به نورسان، که

حالا می خواستم خرج هوسهایم در دنیای کنونی ام کنم.

به این امید که همین دنیا به بهشتی برای خود و خانواده ام تبدیل شود.

فقط کافی بود مشتری واقعی اش را می یافتم.

با ارسال یک پیام به یکی از کلکسیونر های آثار تاریخی که توانسته بودم از

طریق اینستاگرام پیدایش کنم عملا وارد فاز فروش شدم.

صاحب آن پیج به نام "رویس تامسون" در انگلستان اقامت داشت و با رزومه ای

که از او خواندم یکی از کلکسیونر های بزرگ لندن بود.

برای او نوشتم:

"من یک قاب طلای جواهر کاری شده همراه با یک پلاک از جنس فلزی که

نمونه اش وجود ندارد، و ورای آثار باستانی است، دارم. آیا حاضر به خرید هستید؟"

رویس، یک روز بعد در جوابم نوشت:

"عکسهایی با کیفیت بالا، از آن قاب طلا و پلاک برایم ارسال کن."

دوربین موبایلم برای عکسی که خواسته بود مناسب نبود.

به همین علت به یکی از دوستانم که در کارگاه در دفتر فنی پیمانکار کار میکرد

زنگ زدم تا دوربینش را که یک دوربین حرفه ای بود قرض بگیرم.

او هم به شرط آنکه روز بعد در کارگاه تحویلش دهم قبول کرد.

منزلش، حوالی بیمارستان پورسینا بود و بعد از ظهر یک روز جمعه.

با آنکه میدانستم خیابانهای مسیر خلوت است ولی حوصله جابجایی و درآوردن

ماشینم را از پارکینگ نداشتم.

و البته دوست داشتم کمی با رویاهای شیرینم قدم بزنم.

بعد از گرفتن دوربین، در راه برگشت، توی پیاده رو به سمت چهارراه میکائیل

میرفتم و غرق در رویای زندگی اشرافی بودم، که ناگهان یک نفر سیلی محکمی

به صورتم زد و مثل برق ناپدید شد.

نفهمیدم از کجا آمد و به کجا رفت.

نه چهره اش را دیدم و نه حتی اثری از او را.

مانند شبحی بود که در یک لحظه از کنارم گذشت.

دوربین از دستم به زمین افتاد.

دوربین را برداشتم و به سرعت به سمتی که رفته بود دویدم.
سر چهارراه نزدیک بیمارستان، هر سه جهت را بدقت نگاه کردم.
به جز ماشینهای پارک شده در حاشیه آن خیابانهای کم عرض، هیچ چیز دیگری
دیده نمی شد.
دو سه دقیقه در آنجا در کمین ایستادم.
اما هیچکس را ندیدم.
تا اینکه آرام شدم و قیدش را زدم.
دست بردم روی صورتم.
دستش سنگین بود و سمت چپ صورتم، جایی که سیلی خورده بود حالا سوزشش
بیشتر شده بود.
خواستم برگردم که با صحنه ای عجیب رو به رو شدم.
گربه ای که خیلی شبیه تیشی بود بالای دیواری که کنارش ایستاده بودم، نشسته و
به من زل زده بود.
وقتی نزدیکترش رفتم و دستم را بسویش دراز کردم ابتدا برخاست و خشمگینانه
مقابلم گارد گرفت .
دستم را کشیدم.
او با پاهایش هر چه سنگ ریزه روی دیوار بود را روی سر من ریخت و بعد بی
اعتنا به آنسوی دیوار پرید.
تا آن زمان هیچگاه چنان رفتار دور از انتظاری از یک گربه ندیده بودم.

در آن حال بیشتر نگران دوربین بودم .

امانت بود .

آنها از توی قابش بیرون آوردم و خوب بر اندازش کردم، ظاهرا آسیبی ندیده بود، فقط قابش بعلت برخورد با زمین کمی خراش برداشته بود.

بعد که رفتم و سوار تاکسی شدم کم کم آثار آن سیلی داشت خودش را نمایان می کرد .

قطعا هیچ شوکی به اندازه ی آن سیلی نمی توانست جانوری که وجود مرا مسخ کرده بود، رام کرده و سر جای خودش بنشانند.



هر وقت به این شک می افتادم که شاید نورسان، آن پلاک و قاب و زنجیر را
برای آزمودن من، جلوی پایم انداخته، تا نشان دهد که در عالم عشق، چه آدم بی
مقدار و کم ظرفیتی هستم، وجودم آکنده از شرمساری می شد.
آن را نفروختم، اما خودم بهتر از همه می دانستم، که چه میل و اشتیاق شدیدی
برای فروختنش داشتم و اگر آن سیلی بموقع نبود حتما اینکار را می کردم.
اگر آن سیلی نبود، من رفوزه ای سرشکسته بودم مقابل عشقم، نورسانم.
دهها بار در برابر آینه، با او حرف زدم، به او ابراز پشیمانی و شرمساری کردم،

و از او خواستم مرا ببخشد.

وقتی به یاد آن سیلی می افتم، تنها چهره ای که در مقابل چشمانم پدیدار می شود، "جوزی" است.

شک ندارم آن سیلی را "جوزی" به صورتم نواخت و از آن حال نجاتم داد. با گذشت ده روز از آن غروب جمعه، درب آن قاب را گشوده و نوشته های آن پلاک بلوطی رنگ زیبا را نگاه می کردم.

"من، سُرُج، شیفته مهر تو گشته ام، نورسان".

"من، نورسان، پذیرای مهر تو هستم، سُرُج".

اما جمله پایانی، که مهمترین بند آن پیمان نامه است، هرگز ثبت نشده بود. تک تک کلمات آنرا به یاد داشتم.

"من سُرُج، سوگند یاد می کنم تا ابد نگاهبان این پیوند باشم".

آهی از ته دل کشیدم.

دوست داشتم سرگیجه ای از راه برسد و باز مرا ببرد به بهشت ژیناس.

جایی که احساس می کردم بیشتر به آنجا تعلق دارم.

بغضم گرفت و چشمانم خیس شدند هنگامیکه بوسه نورسان بر گونه ام را به یاد آوردم.

مانده بودم، به چه بهانه ای و با چه رویی می توانم باز او را ملاقات کنم.

گیرم که به ژیناس برگردم، اگر نظرش از من برگشته باشد چه؟

یا سرد و رسمی نگاهم کند مانند یک غریبه.

اگر برای کسی دیگر دلربایی کند، آنوقت باید چگونه خودم را تسلی بدهم؟ بهشت ژیناس، بدون نگاه عاشقانه نورسان، اصلاً دیگر بهشت نیست. این توهمات تمامی نداشت. داشتم مثل یک بچه زار زار گریه می کردم. آنروز مرخصی گرفته بودم تا کار نیمه تمام را تمام کنم. چند بار در آن حالت بغض و گریه، تمرکز کردم تا آخرین جمله پیمان روحا را ادا کنم، اما ثبت نشد. بیش از بیست بار آن جمله ی آخر را با تمرکز کامل بر زبان راندم، و بعد روی همان پلاک نوشتم، باز ثبت نشد. دیگر داشتم اطمینان می یافتم که نورسان من، از من روی برگردانده است. اما ناگهان به یاد آوردم که اگر چنین اتفاقی بیفتد، همه آن جمله ها از روی آن پلاک، بایستی محو شوند. این یکی از ویژگی های فلز فاتاسین بود. و این در دنیای ژیناس به این مفهوم بود، که مراسم روحا هنوز در حال انجام است. یک ساعتی رفتم بیرون از خانه. میخوام فکر کنم ببینم کجای کارم ایراد دارد. خوب به همه کارهایی که باید از ابتدا تا انتها انجام میدادم فکر کردم و باز به خانه برگشتم و در آن آخرین دقایقی که به آن خلوت دلخواسته در خانه رسیده

بودم، نهایت تلاشم را کردم اما باز موفق به ثبت جمله ام در پلاک فاتا سن نشدم. تا آنکه پریناز به خانه آمد و چند دقیقه بعد از آن هم نیلوفر به همراه سینا به خانه رسیدند.

آروز تا آخر شب بی حوصله و دمق بودم. با آنکه نهایت سعی ام این بود که خانواده ام را در دغدغه هایم سهیم نکنم اما درین مورد خاص بهیچوجه موفق نبودم و چهره ام، غم درونم را فریاد می زد.

پریناز و نیلوفر خیلی دور و برم بودند و شیرین کاری های زیادی کردند تا من را از آن حالت دمق نجات دهند. البته من هم سعی میکردم به ظاهر نشان دهم که موفق شده اند.

حتی سینا آمد و با من گل یا پوچ هم بازی کرد.

با آنکه کارهایشان بی تاثیر نبودند، اما هیچکدام نتوانستند رشته ی افکارم را از شکستی که نمی توانستم تحملش کنم، منحرف کنند.

آخر شب بود که فکری تازه به ذهنم رسید.

فکری که در آن لحظه اطمینان داشتم به نتیجه می رسد.

میخواستم، در مکانی که آن پلاک و زنجیر را یافته بودم، به آن بیشه زار متروکه بروم و در آنجا آن مراسم را بجا آورم. هنگام سحر و قبل از برآمدن خورشید و در داخل همان گودال.

پس زنگ موبایلم را روی ساعت پنج صبح تنظیم کردم.

اما قبل از آن با صدای پدر مرحومم بود که از خواب برخاستم.

نمی دانم ساعت چند بود.

او با ظاهری بسیار آراسته مقابلم ایستاده بود و داشت به من می گفت:
"بلند شو ببین تو غراها بی قرارن... پاشو پسرم... پاشو نوبت توه..."

من سراسیمه از جایم برخاستم .

از جمله هایی که از پدر مرحوم شنیدم چیزی نفهمیدم.

او بیست سال پیش از آن فوت کرده بود.

ناگهان یاد آن پلاک افتادم پس بیدرنگ لباسهایم را پوشیدم و خیلی آرام از جیب پالتویی که در کمد لباسم بود پلاک و زنجیر را برداشتم و از خانه بیرون زدم.
آسمان پر از ستاره بود. تا آن هنگام هیچگاه آنقدر ستاره های روشن و شفاف در آسمان شب ندیده بودم.

موقعیکه به آن بیشه زار متروک رسیدم، گودالی که پی اش بودم را فقط با نور آن ستاره ها یافتم.

ثانیه ای را تلف نکردم.

بی هیچ ترس و واهمه ای به درون گودال رفتم و شروع به تمرکز کردم.

جمله ای که باید می گفتم با طعمی شیرین بر زبانم نشست.

انگار داشتم لذیذترین طعام دنیا را مز مزه می کردم:

"من سُرُج، سوگند یاد می کنم تا ابد نگاهبان این پیوند باشم".

و بعد آنچه گفته بودم را با نوک ناخن انگشت سبابه ام روی آن پلاک نوشتم.

در آن تاریکی نوشته ام ثبت شد و لحظاتی کل نوشته های روی پلاک درخشیدند.
این نشان از اتمام آیین ثبت مراسم روحا داشت.
بعد ، همه آن امانت نورسان را، قاب و پلاک و زنجیر را، در همان نقطه که یافته
بودم گذاشتم و مقدار زیادی خاک روی آن ریختم و سپس از آن گودال بیرون
آمدم.
درست موقع خروج از بیشه زار، زنگ ساعت موبایلم به صدا درآمد.
پس خیلی زودتر آمده بودم.

توی باغچه خانه روستایی ام محو تماشای تاج گل‌های آفتابگردانی بودم که در آن
چهل روزی که بر من گذشت ، آنها به نهایت رشد خود رسیده بودند.
آن نیم مشت برکت "جوزی" حالا هر کدام هزاران هزار تخمه آفتابگردان در
دل خود پرورده بودند که بی شک هر یک از آنها خاطراتی شگفت از دنیاهایی
دیگر در نهادشان نهان بود.

پایان

بها ۴۰۰۰ تومان

دوستانی که مایل به پرداخت بهای این اثر هستند میتوانند به شماره کارت

6037 7016 7291 2406 (کارت بانک کشاورزی) بنام

عباس عباس زاده مبلغ فوق را واریز نمایند.

راههای ارتباط:

abbaszadeh5431@gmail.com

ایمیل:

@abbaszadeh45

تلگرام:

@a_abaszadeh1345

اینستاگرام: